

تک تیرانداز عراقی و شلیکی که به هدف نشست

حساب تک تیراندازهایشان را نکرده بودم. پیشروی کردم که ناگهان احساس کردم چیزی به گلولیم اصابت کرد. ناگهان تعادلم بر هم خورد و با سر به زمین افتادم. لحظه عجیبی بود و هنوز هم آن صحنه را در ذهن دارم. تیر به نخاعم اصابت کرده بود و انگار پاهایم بین زمین و آسمان معلق شده بود. همیشه وقتی در فیلم های سینمایی صحنه لحظات تیراندازی را می بینم که یکی از بازیگران بعد از اصابت گلوله نقش زمین می شود دقیقا لحظه تیر خوردن خودم در ذهنم تداعی می شود؛ لحظه ای که برای آخرین بار روی ۲ پایم ایستاده بودم و ... بعد از اصابت گلوله بین عراقی ها و خودی ها روی زمین مانده بودم. حدود ۴۵ دقیقه شرایط همین گونه بود و به سختی درد می کشیدم، حتی برای دقایقی نفسم هم بالا نمی آمد. با هر نفس خون داخل ریه ها می شد و نمی توانستم به درستی نفس بکشم. فکر کردم کارم تمام شده و باید اشهد را بخوانم. چشمانم را بستم و شروع کردم به گفتن شهادتین. اشهد ان لا اله الا ... و اشهد اما دوباره نفس بالا می آمد. به سختی دستم را بالا آوردم تا به هر شکلی شده به بچه های خودی علامت بدهم که بتوانند جایم را پیدا کنند، غافل از این که تک تیرانداز عراقی هم می تواند دست من را ببیند. او هم نامردی نکرد و با دیدن دست من فهمید که هنوز زنده ام. دوباره به سمت من تیراندازی کرد. تصمیمش را گرفته بود که من را سوراخ سوراخ کند، او تیراندازی می کرد. صدای برخورد تیرها به زمین در کنار گوشم را می شنیدم، من هم که توان تکان خوردن نداشتم فقط چشمانم را بسته بودم و خودم را برای شهادت آماده می کردم، اما انگار قرار نبود من به شهادت برسم، هیچ کدام از گلوله ها به من نمی خورد. دیگر نمی توانستم دستم را تکان دهم و باید منتظر می ماندم، تا

این که بچه ها جای تک تیرانداز عراقی را پیدا کردند و با کشتن او به سمت من آمدند. بعد برانکار، بیسیم، آمبولانس و حرکت به سمت سروآباد کردستان. تقریبا بی هوش بودم، چیز زیادی به خاطر ندارم و فقط یادم هست حرکت سریع آمبولانس دردم را بیشتر می کرد و به همین خاطر به راننده گفتم: «لطفا آهسته تر...»

وقتی رسیدیم به سرعت من را سوار بالگرد کردند و اگر اشتباه نکنم به بیمارستان شهید کاظمی سنجند بردند. بعدها که برگه شرح عمل جراحی ام را دیدم متوجه شدم که حدود ساعت ۱۱ صبح من جراحی شدم و ریه هایم را

شویم. شرایط سخت و دشوار بود تا آن جا که گاهی کار به جنگ تن به تن کشیده می شد. نزدیک صبح بود که احساس کردم فضا کمی آرام شده، به بچه ها گفتم «من جلوتر می روم تا ببینم چرا هیچ صدایی از سمت عراقی ها نمی آید.» در حال پیشروی بودم که با ۶ سرباز عراقی مواجه شدم...

یک ایرانی، ۶ عراقی

اتفاق نادری بود. تنها من بودم و در مقابل ۶ سرباز عراقی. نمی دانستم چکار باید کنم، شاید عجیب باشد اما راستش را بخواهید اصلا احساس ترس نمی کردم که با آن ها مواجه شده ام اما مشکلم این بود که نمی دانستم باید چه کاری انجام دهم. به سمت هم حرکت می کردیم اما به خاطر شوک و استرسی که هم در من و هم در ۶ نیروی عراقی ایجاد شده بود هیچ کدام به سمت همدیگر تیراندازی نمی کردیم، یا شاید هم آن ها من را نمی دیدند که دسته جمعی گلوله بارانم کنند. وضعیت عجیبی بود، همان جا آیه ای از قرآن در ذهنم آمد، انگار آیه «و جعلنا من بین ایدیهام سدا و من خلفهم سدا ...» آن جا نمود عینی پیدا کرده بود...

همان طور در تردید و دودلی میان جلو رفتن و برگشتن به عقب مانده بودم که تصمیم گرفتم به عقب باز گردم. در زمان برگشتن موقعیتم نسبت به آن ها طوری بود که به راحتی می توانستند به من شلیک کنند اما نمی دانم چرا این کار را نکردند و دوباره همان آیه در ذهنم تداعی شد... بازگشتم و خودم را به بچه ها رساندم. به آن ها گفتم: «۶ تا سرباز عراقی دارن میان به سمت ما، زود خودتونو جمع و جور کنین و آماده باشین.» چند دقیقه بعد عراقی ها رسیدند...

گلنگدن اسلحه عمل نکرد

ناگهان چشمانم به جمال عراقی ها روشن شد! من به عنوان نفر اول خط از جایم بلند شدم که به سمت آن ها شلیک کنم اما گلنگدن اسلحه عمل نکرد. از قبل می دانستم که گلنگدن اسلحه ام ایراد دارد و دوستانم گفته بودند وقتی خشاب گذاری می کنی یک ضربه به گلنگدن بزنم تا درست عمل کند اما در آن لحظه، این کار را فراموش کرده بودم. سرباز عراقی به فاصله ۲ متری من رسید و باید به او شلیک می کردم. او هم که من را دیده بود شروع کرد به فریاد زدن تا من را بترساند. لحظه مرگ و زندگی بود یا باید او را می کشتم یا کشته می شدم.

من یک دانش آموز ریز جثه بودم و آن سرباز عراقی هیکل درشتی داشت اما این بار هم نمی دانم چرا از هیکل او اصلا نترسیدم. بارها هم رزمانم از من پرسیدند چطور در مقابل داد و فریاد آن سرباز عراقی نترسیدی و مقاومت کردی؟ خودم هم نمی دانم، اما دلم قرص بود و نترسیدم. فکر می کنم این ها همه معجزات الهی بود که توان روحی ما را چند برابر کرده بود و دلمان قرص بود.

داد و فریادهای سرباز عراقی که تمام شد اسلحه را به سمت من گرفت و رگبارش را به سمت من خالی کرد، اما خواست خدا بود که هیچ کدام از تیرهایش به من اصابت نکرد، عجیب بود اما اتفاق افتاد. بالاخره اسلحه به کار افتاد و آماده شلیک شدم اما دیگر دیر و آن عراقی از من دور شده بود. آن زمان نمی فهمیدم تکلیف این ۶ سرباز چه شد اما بعدها مشخص شد بچه های ما همه آن ها را به هلاکت رساندند. سر و صدا ها تمام شد و فکر کردم دخل همه عراقی ها آمده است. وقتش شده بود که برای شناسایی جلو بروم که ...

